

صدای کوبیده شدن در آهنی بزرگ

صیا آزاد

صدای کوبیده شدن در آهنی همیشه منو میترسونه. در پشت سرم بسته می شه و من رو در وحشت فرو می بره. قسمت اصلی حمام پر از زن و بچه است. صدای همه، پراکنده در مه بخار آب سرسام آورده. صدای برهم خوردن ظرفهای آهنی حمام از سفالهای سقف بلند حمام طنین می اندازد. خیلی گرمه. گاهی، قطره ی آب سرد از سقف بلند حمام چکه می کنه و به بدنم می خوره.

" بیا جلو - نوبت شستشوی توه."

زیوره. معمولاً وقتی که مادرها و مادر بزرگ ها دارن خودشون رو می شورند، زیور دلاک بچه ها رو می شوره. زیور خیلی گنده اس با پستان های آویزان. صورتش پر از مو وقتی که می خنده، جای خالی دندان های افتاده اش، با سیاهی دندان های باقیمانده اش لبخند رو توی صورتش به خط سیاهی شبیه می کنه. زیور روی سکوی حمام می شینه و منو به طرفش می کنه و محکم لای پاهایش نگه میداره. بدن ظریف و لاغر من در میان پاهایش تقریباً له میشه ولی او شکایت های منو ندیده می گیره و آب داغ رو با ظرف آهنی روی سرم می ریزه و با صابون سرمو می ماله. کف صابون صورتم رو می پوشونه و چشم ها مو می سوزونه. سه بار محکم منو می شوره. زیور قانون سه بار شستن رو هیچوقت عوض نمی کنه. چشم هامو با کف صابون می شوره، چشم هام می سوزن و وقتی بازشون می کنم، تنها چیزی که می بینم قطره های خاکستری- آبی رنگ آب است که به بخار تبدیل می شه و تصویری نامشخص و مه آلود جلوی چشم هام می سازه. بوی صابون ارزون قیمت که با بوی تن زن ها، بوی ماده نظافت، بوی شاش بچه ها و شیر پستان مادرها قاطی شده فضای حمام را پر کرده. دنبال مادرم می گردم اما نمی بینم. تکه های لخت بدن زن ها رو که میان بخار قطره های گرم آب ظاهر و محو می شوند می بینم. لحظه ای سینه و کمرشون رو می بینم و لحظه ای دیگر موهای بلند موج دارشون رو که روی شونه ها و کمرشون ریخته. این زن ها همه بزرگ و مادر، شبیه مادرم هستند. اما هیچکدامشان بوی مادرم رو نمیدن. به طرف مادرم می روم، دست هاشو می گیرم، اما ناگهان متوجه می شوم زنی را که دستش را در دست دارم مادرم نیست. می ترسم و گریه می کنم. صدای وحشتناک بهم خوردن در بزرگ آهنی ترسم رو بیشتر می کنه. فکر می کنم مادرم رفته و منو اینجا ول کرده. صداشو می شنوم "بیا اینجا، من اینجا هستم".

به سوی صدای اون، به طرف صدای این زن حرکت می کنم. اما سر راه سر می خورم و توی بغل زنی که روی سکوی حمام نشسته می افتم. دستم بر بدن صابون خورده اش می خوره و لیز می خوره بر روی سینه و شکمش. می تونم زبری قسمت های اصلاح شده بدنشو حس کنم. حیرت زده می مونم. مادرم منو پیدا می کنه و با ابر حمام پشتمو می شوره.

در بزرگ آهنی بسته می شود. ما در راهروی عمومی بیرون حمام هستیم. وسط راهرو، حوضی بلند و کم عمق است که کف آن با سرامیک آبی و بنفش پوشیده شده. وسط حوض چهار فواره است که صدای ریزش آب از آنها آرامش بخشه. آب تمیز و شفاف سرازیر می شه و در کنار حوض می ریزه. تصویر ماهی های توی حوض رو که در حال شنا کردن هستند روی سطح آب می بینم. سعی می کنم بشمارمشون اما نمی تونم چون انعکاس تصویرشون در آب چند برابر میشه. پاهامو توی آب می کنم. زن هائی که با بچه ها از حمام وارد راهرو میشن هوای راهرو را با بوی عرق تازه صابون، پودر تالکم و بوی بدن بچه ها پر می کنن. طنین صدای بزرگ آهنی از راه بسیار دور بلند میشه. "ایالا. نوبت توه. شب حمومه. بلند شو". با چشم بسته می تونم حس کنم آدم ها دارن دور و برم راه میرن. بعضی ها اسباب هاشون رو از توی کیسه های پلاستیکی در میارن. کیسه ها پلاستیکی صدای ناهنجاری دارن. چشم هامو رو باز می کنم. اول یادم نمیداد کجا هستم اما فوراً یادم می یاد. منو از سلول انفرادی به زندانی بزرگتر منتقل کرده اند، به زندان اوین. خیلی راجع به اینجا شنیدم. "ایالا. گفتن بیدار شو. تکنون بخور. میخوای حمام کنی یا نه؟ پنج دقیقه وقت داری که حاضر بشی، و گرنه وقتتو میدم به یکی دیگه". یکی تو گوشم پچ پچ می کنه. "بیدار شو. باید بیدار بشی. اگر امشب حموم نکنی باید تا نوبت حموم بعدی صبر کنی. وسایل حموم داری؟" "آره. ولی نمیدونم ساک لباس هایم کجاست". "باشه. اینو بگیر. یک کیسه پلاستیکی بدستم میده". تقریباً نیمه خواب بلند میشم و از میان رخت خواب هایی که وسط اتاق پهن شده رد میشم. در بعضی جاها، زندانیان هنوز خوابند. هوای اتاق پر از بوی صابون، شامپو و بوی تن زن ها که با بوی بد پتوهای کهنه سربازی که زندانیان به عنوان رخت خواب از آن ها استفاده می کنند قاطی شده. با مشکلات زیاد بالاخره موفق میشم که به اون سر اتاق برسم. بیرون اتاق، یک راهرو طولانی است. یک طرف آن شش اتاق بزرگ و طرف دیگه اش خالیه. حمام، ته راهرو، درست قبل از در بزرگ آهنی. عده زیادی از زندانیان در حمام دور هم جمع شده اند. بعضی از زن ها نیمه لخت، با حوله بر سرشان

مشغول لباس پوشیدن هستند، در حالی که بقیه منتظر نوبت حمام شان هستند. جمعیت خیلی زیاده. منو یاد روزهای تظاهرات علیه رژیم می اندازه. وارد حمام می شم. حمام اتاق خیلی بزرگیه با دوش های زیاد که دیواری بین شان نیست. فقط چهار تا از دوش ها رو با يك پارتیشن از هم جدا کرده اند و بین شان در گذاشته اند. همه شادی زن های زندانی که مشغول شستشو هستند به هوا می ره و در بخار و هم انگیز آب گرم ناپدید می شه.

ابر زخمی از بخار آب
قطره های بلوری و آبی رنگ آب
در فضای حمام در رقص هستند
و بر صدای و هم انگیز و پر هیاهوی زن ها که دنبال شامپو می گردند غلبه می کنند.

"میشه لطفا شامپو رو به من بدی".
"میشه لطفا پشتمو بشوری".

حمام منو بیاد خاطرات بچگی می اندازه. بیرون در می ایستم و چشم هام از دور روی بدن زن ها حرکت می کنه. روی بدن های برهنه شون. چشم هام مدتهاست بدنی رو ندیده. حتی بدن خودمو. بیشتر زندانیان موهاشونو کوتاه کرده اند، اما آنهائی که موهای بلند دارن شبیه نقاشی های مینیاتور ایران هستند و زیبا. يك زیبایی غیر قابل دسترسی. قطره های آب، زیر نور خاکستری-آبی تنها چراغ حمام، روی موها مثل دونه های منجوق می درخشند و تلاء لو دارن.

لب هاشون سرخه.

سرخي نوک سینه روی پوست ابریشمی و نرمشان دعوت کننده است. آنها در حال شستشو به جلو و عقب حرکت می کنند. نمی تونم نگاهشون نکنم. مثل رویا می مونه. حرکت ها شون نگاه رو از چشم هام می دزده. انگار جنس تن شون بخار آب رو گرمتر میکنه و من رو به قله این زیبایی میخونه. در حالی که یکی شون موهاشو میشوره- دیگری پشتشو صابون میکشه.

"پالا. لباس هاتو در آر و حاضر شو".

خجالت می کشم. آروم آروم لباس هامو در میارم و با خجالت سینه بندم رو باز می کنم و درست قبل از اینکه آخرین تکه لباس زیرم رو در بیارم مسئول حمام بهم یاد میده که چطور از اون به عنوان آویز استفاده کنم و شامپو و شونه مو توش نگه دارم. میرم تو. زمین پر از آب، کف صابون و موهای ریخته است. منو به آخرین کابین میفرسته چون زیر دوش های دیگر جا نیست. تا در رو باز می کنم، بوی زننده ای به مشامم می خوره و حال تهوع بهم می ده، بوی خون کهنه قاطی با پنی سیلین که رو زمین جاریه. داخل کابین رو نگاه می کنم. سه تا زن جوون اونجان- دو تا شون در حال شستشو هستند و یکی شون روی زمین نشسته. زنی که نشسته اسمش ایرانه. ایران پشتش به منه. پشتش مثل يك ورقه سیاه می مونه. برای اولین بار، زیر نور ضعیف چراغ مهتابی زندان بدن شکنجه شده ای رو توی حمام می بینم. بارها راجع به شکنجه فکر کرده بودم، بخصوص از وقتی که دستگیر شده بودم. اما تصوراتم با آنچه جلو چشمم بود خیلی فرق داشت. جلوی چشمم نمایش يك وحشیگری مطلق بود، يك رفتار حیوانی غیر قابل تصور با بدن انسان. خط های شلاق سرتاسر پشتشو پوشانده بود. ایران در عرض يك روز بیشتر از ۱۰۰ ضربه شلاق خورده بود. زیر حجابی از بخار آب می تونم زخمهای خشک شده ای رو که دهن باز کرده ببینم. از هر تنزیب پانسمان رشته خونی سرازیر میشه و رودخانه ای از خون روی پشت ایران جاری می کنه. قلبم می ایستد. حس ندارم. می لرزم و خجالت می کشم. تا سر حد مرگ می ترسم. قلب یخ زده ام در سینه اونقدر سنگین شده که احساس درد می کنم. مسئول حمام سرم داد می کنه "پالا. فقط پنج دقیقه وقت داری. بجنب. توی حمام خودت که نیستی. حرکت حرکت. سعی می کنم که مزاحم آنها نشم. اونا از زیر دوش میان بیرون ولی در عرض دو ثانیه سه نفر دیگر وارد میشن. موفق میشم در عرض پنج دقیقه خودمو بشورم و بیام بیرون. بعد از حمام، بر میگردم سرجام، جایی که می خوابم. بیشتر زن ها خواب هستند. به دور و برم نگاه می کنم. وسط اتاق بند رخت نصب شده و همه لباس های شسته و حوله هاشون رو آویزون کردن. رنگ لباس ها و نقش حوله ها بهم آمیخته. انگار وسط اتاق يك نمایشگاه نقاشی بر پا شده. نمی تونم بخوابم. دوباره به اوین فکر می کنم. نمی دانم چرا بعد از چند ماه انفرادی منو به اوین فرستادند. عصبی هستم و می ترسم. می دونم قانون اینهاست زندانی رو صبح سحر اعدام کنند. بی اراده منتظرم صدای شلیک گلوله ها رو که تیر خلاص می زنن بشنوم. با تعجب می بینم زندانیانی که بیدار میشن سر حال و خوشحالند. می نشینم و نگاهشون می کنم. به این فکر می کنم که هنوز زنده ام و منتظر يك سرنوشت نامعلوم می مونم.